

چاوشی

رحمانیان حقیقی



۲۵۰ ریال

بهمن قلم منتشر شده است:
فانوس: انتشارات فردوسی ۱۳۶۴



انتشارات کاوش

خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران

انشارات کاؤس

چاروسى

کریم رحمانیان حقیقی

شعر معاصران

زین هم‌رهان سُست عناصر دلم گرفت
شیر خدا ورستم دستانم آرزوست
ملای روم

مجموعه شعر

27.0.70
Friedrich

چاوشی

رحمانیان حقیقی



۶۴۱۵۹۵

چاووشی

کریم رحمانیان حقیقی

چاپ اول: پائیز ۱۳۶۵

تیراژ: ۳۳۰۰ جلد

چاپ: رکسانا

ناشر: انتشارات کاوش

خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران

حق چاپ محفوظ است

فهرست

۷	چند نکته
۹	قاصدک
۱۱	حدیث بودن
۱۳	دیدنیها
۱۶	درخت
۱۸	گل مهتاب
۲۰	زیست باید کرد
۲۴	سواران
۲۶	فراموشان
۲۸	باران
۳۰	تصویر
۳۲	مرگ جغد
۳۴	ارغوانها
۳۶	مهتاب
۳۹	یاد
۴۲	بوی باران و علف
۴۴	بهار
۴۷	پای آن کوه بلند
۵۰	تاریخچه
۵۲	ققنوس
۵۴	اشراق
۵۶	دستها

۵۸	پیغام
۶۲	جنون
۶۴	کشاکش
۶۶	مرداب
۶۹	طبیعت بی جان
۷۲	رها
۷۴	شب
۸۷	حقیقت
۸۰	لاله
۸۲	کویر
۸۴	سپیدارها
۸۶	طوفان
۸۸	رکود
۹۰	چشمان تو
۹۲	کراانه
۹۴	شوکران
۹۷	باغ صبح
۱۰۰	گل فانوس
۱۰۲	گل کاغذی
۱۰۵	زادن از مادر
۱۰۷	تندر
۱۰۸	صدا و صحرا
۱۱۱	خواب
۱۱۲	باور
۱۱۴	باران برای تومی خواند
۱۱۹	صبح

چند نکته

ای کاش سپیده تا ابد باد
نی گاه سپیدی و گهی دود

مجموعه حاضر، زمزمه و ناله ایست که در زمانها و مکانهای
مختلف نگاشته شده، و پاره ای از آنها به سالیانی ارتباط دارد، که
دود بود و ابر، خمیازه بود و خرناسه، که البته هنوز این زمین پیرمنزه
از تاریکی و سیاهی نیست.

و دیده ایم و شنیده ایم و خوانده ایم، که در پهنه هستی چها
می گذرد، و زران دوزان آهن پوش و بت های پوشالی و طلایی،
چگونه نطفه انسانیت را چرکین کرده اند و می کنند.

من نیز در این رابطه، ضمن تشریح دود و تاریکی و دعوت به نور و روشنایی و گاه احساس شخصی، شعر کم را نگاشته‌ام، و اگر گاه آسمان را بی ستاره و تار و زمانی آبی و نقره باران می‌بینید به همین خاطر است.

از آنجایی که تاریخ بسیاری از نوشتارهای دور را به خاطر نمی‌آورم و در واقع به همت برادر باذوقم آقای عبدالرحمان رحمانیان حقیقی جمع‌آوری و نگاهداری شده‌اند و با توجه به اینکه نوشته‌ها، خود گویای تواریخ تقریبی آنهاست و در بُعدی عمومی نگاشته شده، زمان و تاریخ سروده‌ها را به خواننده واگذار می‌نمایم.

شهریور ماه ۶۵

کریم رحمانیان حقیقی

قاصدک

نبندید راه را، بر من نبندید
که من زنجیر غم را پاره کردم
که من غول سیه رخسار شب را
به قعر دخمه ها، آواره کردم

غل و زنجیر شبهای سیه را
گشودم من، زبال صبحگاهان
زیال آفتاب بامدادی
گسستم تارهای یأس و حرمان

خمیرِ مایهٔ شوقِ دلم را
به عشقِ نامِ انسانها سرشتم
طلوعِ صبح و فجرِ جاودانی
به طاقِ آسمانها، من نوشتم

مرا با سرنوشت خویش — تنها
نباشد کاری و، کارم شمائید
شما ای لاله‌های داغ و بریان
که پوپکهای محبوب خدائید

نبندید راه را بر من، نبندید
که من چون قاصدک پیغام دارم
من از شهر بهاران آمدستم
گل سرخ شقایق نام دارم

حدیث بودن

بخوان، حدیث بودن را
به یکریز ترانه باران
و به گلبانگ قمری سرمست
به تمنای رجعت یاران

بسرای، نوسروده درختان را
به ترانه های شورانگیز
به زبان خاصه گلها
به نوا و نغمه شب‌دیز

بهوای غنچه های سرخ

به طنین ناله های زار

به صفای قامت افرا

به سرود عاشق بردار

بنواز آنچه در توان داری

که هوای تازه در باغ است

چه غنیمتی از این بهتر

سخن از گل است و بس داغ است

دیدنیها

چشم می‌بندم، نبینم هیچ چیز
باز می‌بینم تمام آنچه هست
اشک شبنم در حریر برگ گل
ناله قمری سرگردان و مست
های هوی عارف شب زنده دار
زرق و برق زاهد دنیا پرست

چشم می‌بندم، نبینم هیچ چیز
باز می‌بینم درخت بی بهار

خواب مهتابی شبهای دراز
شاخه های ارغوان در شووه زار
آسمانها، کهکشانها، دشتها
جلگه ها، گلپونه های داغدار

چشم می بندم، نبینم هیچ چیز
باز می بینم، سوارانِ سوار
سایه طوفان، به یال اسبها
شیبه اسبان گرد بالدار
بانگ ریشه آور چاووشیان
طمطراقِ پیک های بادوار

چلچراغانی که در دهلیز شب
جلوه ها دارند تا آن دورها
آسمانه های چشمان خدا
چشمه ساران زلال و نورها
دسته گل های طرب انگیز یاس
حبه عتابی انگورها

لحظه‌های ناب این ایام شاد
عطرِ سحرانگیز صبح آسمان
حسرت شبهای تاریک و دراز
چشم سائیدن، به چشم کهکشان
چون کواکب، نقره پاشیدن به عرش
ره سپردن در فضای بیکران

چهره پوشاندن ز اوراق خزان
بذر گل، در شوره زاران کاشتن
خرمنی از بوی گل‌های بهار
در زمین و آسمان افراشتن
دامن از عطر اقاقی پر شدن
زندگی را، باغ گل انگاشتن

چشم می‌بندم، نبینم هیچ چیز
لیک، می‌بینم زمان دیدن است
گل دمید و، نوبهاران غنچه کرد
میوه‌ها، آماده بهر چیدن است

درخت

در کُنده هیچ درختی، نسیمی نفس نمی‌زند
خورشید، به کسوف جاودانه سوگند خورده است
آفتاب پیر، یخ زده چون قلبهای سرد
در برودت فریادهای خویش، مرده است

از پشت پرده‌های غبار شبی دراز
خاکستری ستاره‌های فلک ناله می‌کنند
توده ابرهای بالدار سم سیاه
شرب سیاه، به ستاره‌ها حواله می‌کنند

در گریه‌های شبانگاهی کُنده‌های پیر
راز هزاران جوانه از یاد رفته بود
تازه شکفته بهاری که صدها شکوفه داشت
چون عطر شکوفه یاس‌ها، برباد رفته بود

در سوگنامه اوراق برگهای زرد
پروانه‌ای، به بستر گل‌های خشک آرمیده بود
سرگشته مرغکان تکیده‌بال، نوحه آغاز کرده‌اند
گویی، ز شاخه‌های درخت پیر، خونی چکیده بود

گل مهتاب

شب است و در رواق شب، گل مهتاب می بینم
زمین را سنبله پرور، هوا را ناب می بینم

نشاط خوشترین پیغامها را در حریر شب
بچشم چلچراغان دلی پرتاب می بینم

حریق شعله مهتابی و سبزاغاقی هاست
که من در سایه روشنهای به پیچ و تاب می بینم

ستاره همچو شبنم می چکد بر دامن صحرا
چه جام نقره ای، در دامن مهتاب می بینم

در این عریان شب زیبا، که سرشار از سپیدیهاست
سرم از باد گرم است و تو گویی خواب می بینم

زیست باید کرد

به شاعر گرانقدر و استاد محترم
پرویز خائفی

ای مسافرِ مردِ تنهایی
که تنها می روی با کوله بارِ درد
در نشیبِ تیز و تند نامرادیها
راه خود را، از کجا آغاز خواهی کرد

توشه بارِ سالهایت را
با کدامین قافله، همراه خواهی برد؟
از کدامین برکهٔ شوری
جرعهٔ آبی شور خواهی خورد؟

نیست یاری، همدمی، تنهای تنهایی
رهنمودی، جزدلی آکنده از حرمان نخواهی داشت
می سپاری راه، اما دانه حنظل
به اطراف کویر تشنه خواهی کاشت

دره ها در معبر بادی پلشت و کاروانیان، غبارآلود
ره بسی طولانی و فانوس راهی نیست
سایه سارانی که یک لمحّه بیاسایی در آن مغموم
یا که حتی تکدرخت پیرو بار و پناهی نیست

چشمه ها، خوشیده اند و آفتاب پیر عصیانگر
با خشونت، می نوازد تازیانه بر سر و رویت
کی توان هم قراری با کویر تشنه لب داری؟
تاولی چرکین، فروکش می کند نیروی بازویت

برگ خشکی هم، به زیر پای تو خش خش نخواهد کرد
دشت مجروح، سنگ خارا، زخم چرکین، پیش روداری
شبدر کوهی نخواهی دید و نه خشکیده ترخانی
بعد از این، لبهای عطشان و عطش، اندر گلوداری

ناکجا آبادِ بکری هم، نخواهی دید
ماه و خورشیدِ مقوایی، ندارد جلوهٔ دوری
راه همواری، به سر منزل نخواهی داشت
نیست شوری یا شراری، یا که حتی آتش کوری

سرزمینِ دوردستی نیست، من پیموده‌ام بسیار
آسمان، اینجا و آنجا، سرد و خاموش است
از کرانه‌ها تا کرانه‌ها، موج اندر موج
ابرهای غول‌پیکر، ماتمی پوش است

سبزه‌های آفتاب‌تپه‌های ناب
پایمال سمِ دیوان و دد و غول است
گر درخشد برق خورشیدِ مقوایی
چون شب و روزِ نئون‌ها، خدعه و گول است

ای مسافرِ مرد تنهایی
که تنها می‌روی با کوله بارِ درد
در نشیب تیز و تند نامرادیها
راه خود را، از کجا آغاز خواهی کرد؟



در شتاب معبرِ امروز و فرداها
زیست باید کرد، زیست باید کرد
خاطرات رنجهای روزگاران را
نیست باید کرد، نیست باید کرد

سواران

سکوتی می‌کند در سینه غوغا
هوار است و غریوش رعد آساست
چنان نالد درون سینه ام دل
که گویی غرش تُندر، مهیاست

اگر خوابی، اگر بیدار، برخیز
که طوفان مهیبی در تکاپوست
سواران می‌رسند از راه اینک
از این پس شیهه و بانگ و هیاهوست

از این پس کوس و طبل است و تیره
قیام است و اذان و بانگ تکبیر
اگر خوابی، اگر بیدار برخیز
که چاووشی دراند سینه شیر!

فراموشان

نوبهار است و چمن، موطن خاموشانست
ارغوان در چمن و باغ سیه پوشانست

صحن گلشن، ز خروش و نفس باد تهی است
نالۀ مرغ دل و حسرت چاووشانست

دامن دشت ملبس شده با شرب سیاه
داغدار خم گیسوی سیاوشانست

جنبشی گربود از سوی یکی مرغ چمن
نوحه بر توده‌ خا کستر بیهوشانست

دل گرفته ست، چه شد نکهت باد سحری؟
گر که بر خاطر از یاد فراموشانست

باران

درپیشگاه حضور دوباره باران

پیمانه از شرابِ ارغوانها

پر بود

و جاده ابریشمی گندمزاران

با رایحه نسیم نسترنها

فرش

آنشب که باران

حضور دوباره داشت

خدا به تماشای آیه های زمینی

به میهمانی زمینیان
آمده بود

و قلب شب:
در کوچه های تهی می طپید

تصویر

بر سر گلدسته های مسجدی ویرانه در شهری تهی
لک لک پیری نشسته چشم بر راهی دراز
دل شکسته پیر گریانی، بروی تک حصیری مندرس
بگسترانیده عبا و پهن کرده جا نماز

در سکوت واپسین مرگِ غرور آفتاب
طبل کوبان سایه زرد غروب آید ز راه
می رمد خورشید آسوده پس کوهی گران
جام ظلمت بر لب مذموم شبهای گناه

ناله مرگ سگی، از دور می آید بگوش
زوزه گرگی درنده، می خراشد گوش شب
بر سر گلدسته های مسجدی ویرانه در شهری تهی
لک لک پیری خرامد زار در آغوش شب

مرگ جغد

وحشت آور همچو تالاب قبور
زوزه های جغد و فریاد شب است
آن یکی از درد می پیچد به خویش
و آن دگر، در التهاب و در تب است

زوزه های جغد، همچون تند باد
می خراشد جنگل آشفته را
می پرد از خواب نوشین مرغکی
می کند بیدار، مرغی خفته را

جفدهای مضطرب زوزه کنان
رقص مرگ و موت راه انداختند
جنگل انبوه، در وحشت بسوخت
مرغکان، خود را زدهشت باختند

در شب وحشت فزای مرگ جغد
رقص اموات و غریودرد بود
وز خرابه های تالاب قبور
باد تندی می وزید و سرد بود

ارغوانها

خون چکید از آسمان و، آذرخش
پنجه در بازوی غول شب فکند
ابرو دود و تیرگی، نابود شد
شعله آتش فشانها، شد بلند

شعله آتش چنان بالا گرفت
کز لهییش، تیرگی نابود شد
برق از چشمان اهریمن پرید
غول شب، بشکسته شاخ و دود شد

ماه و پروین، سرزد و نیلوفران
تن رها کردند، اندر جویبار
پونه ها، در اشک شبنم های باغ
چهره بزدودند از رنگ و غبار

لاله ها روئید و صحرا، جان گرفت
سنبله ها، خوشه گل یافتند
زهره در چنگ دل انگیزش نواخت
ارغوانها، بوی وحدت یافتند

اختران، چشمک زنان ظاهر شدند
نقره می بارد کنون، از کهکشان
گوئیا دیگر سیاهی نیست، نیست
می درخشد ماه اندر آسمان

مهتاب

برای دوست گرامی
مظفر ثامنی

شب بود و گل شکفته ماه
سُکرمی ناب ارغوان داشت
مهتاب سپید و نشئه انگیز
دردست، چراغ آسمان داشت

در نطفه ابر پاره پاره
گل بود و ستاره نقره می ریخت
پهنای سپهر سبز و آبی
قندیل بلور شب می آویخت

در آن شب پاک کبریایی
من بودم و خلسه ای مُکِیف
چون کودک تازه پا گرفته
من بودم و قرص ماه بر کف

انگار، زمین و آسمانها
در خواب و خیال ناز بودند
انگار، در آن تِلْأُلُونُور
درهای بهشت، باز بودند

انگار، که چلچراغ افلاک
پرتوز خدای کهکشان داشت
پیمانه ارغوانی شب
در سینه اش آتشی نهان داشت

نیروی خیال دور پرواز*
می برد مرا به آسمانها
ناهید در آن شب خدایی
می خواند سرود کهکشانها

در دامن پرستارهٔ شب
سرشار ز شور و حال بودم
مهتاب به شور و شوقم افزود
شعرِ شب و نور می سرودم

* وامی از کتاب فانوس

یاد

یاد آنروزی که رنج و درد را
در میان دفترم نامی نبود
این سببشکسته دل خسته را
جز امید و آرزو جامی نبود

یاد آنروزی که فانوس حیات
با گل زردش نمایان می شدی
شعله گرمی درون جان من
می زدی سوسو و رقصان می شدی

یاد آنروزی که موهایم هنوز
همچو عمرم بود تاریک و سیاه
یاد آنروزی که چون دهقان پیر
داشتم من کومه ای و سر پناه

یاد آنروزی که زیبا کود کم
پنجه می افکند در موهای من
یاد آنروزی که بودش بستری
در میان سینه و بازوی من

یاد آنروزی که چون فصل بهار
گوشه لبهای من گلخنده بود
ساق و برگ و ریشه و اعضای من
استوار و محکم و سرزنده بود

یاد آنروزی که در خوابی غریب
من گل زیبای یاسی داشتم
خرمنی از عطر گلهای بهار
در دل پر شور خود می کاشتم

یاد آنروزی که شب معنا نداشت
آسمانِ عمر من ابری نبود
زندگانی کردم در این جهان
بر مرادم بودی و جبری نبود

رودخانه بودم و بی دغدغه
می شدم جاری چوسیلی پیلتن
لیک اکنون همچو مردابی سیاه
را کدم من در وجود خویشتن

بوی باران و علف

بوی باران و علف
علف تازه دشت
جوی باغ گل سرخ
بوی گل‌های پریشان
که به صحرا جاریست
مژده شهر بهاران دارد
خبر از رجعت یاران دارد
قافله می‌رسد از راه
بپا باید خاست

بانگ تکبیر شقایق
چه رسا و گویاست،

علف تازه صبح
به نماز است کنون
هجرت آغاز شده
چاووشی بانگ زند- بانگ
نماز است- نماز
هله برخیز،
رهی سرخ و دراز است- دراز

بهار

به استاد محترم
دکتر جمشید صداقت کیش

به بهار،
سلام و درودی گفتم
غنچه ای باز شد
و ناری سرخ
گل کرد

صبح، از بقیچه ابریشم
سرک کشید
و شفق: جبه خون آلودش را

به طاق آسمان آویخت
واز کهکشانش، نقره ریخت

□ □ □

در کرانه ها جاری شدم،
در کرانه های دور
که آفتاب، پیمانه اش را
به لابلای شاخه های سترگ
می ریخت

که شب رنگ باخته
از درخت هزارشاخه بهار
می گریخت

در بهار و نسیم و درخت
جاری شدم،
و خورشید راه یافته را
به باغ ارغوانهای افراشته بر،
فراخواندم

در کرانه ها جاری شدم

در کرانه های دور
که بیدار باشی سرخوشانه سپیدارهای —
باغ بود

و به بهار
سلام و درودی گفتم

پای آن کوه بلند

در شهادت سرهنگ عزیز یار محمودی

پای آن کوه بلند
پشت آن تپه دور
لب آن چشمه نور
باغی آراسته بود،

باغی و خرمن گل
نرگس و لاله و سوسنبرها
فرشی از برگ شقایق
که بخون غلطان بود

چشمه ای پیر
که سرشارِ پَرِ خونِ سیا ووشان بود
باغی آراسته و شسته زهر خار و خسی
لانه قمری سرگشته دور از قفسی
وزش پاک نیسم خنک و پُرنفسی

گوشه ای دنج
که آنجا، خبر از اینجا نیست
سایه دیو و ددی و شب‌چی
پیدا نیست

پاره‌های گل ابری
که لطیف است و سپید
می درخشد، چون گاه خورشید

و در آن تپه دور
لب آن چشمه نور
پشت آن کوه بلند
شطی از خون شقایق

جاری است
برکه و باغ گلِ سرشاری است

تاریخچه

چون فسفر سوخت باغچه ای
که آذین بسته گل‌های کاغذین بود
ودود شد، زاغچه ای
که موج موج صدایش
انعکاس طنین زنده باد و جاوید باد را
می‌سرود
و چه رسا مرثیه ای بود
تاریخچه دور و دراز گلگشته‌های مصنوعی
و گل‌های کاغذین و تاج‌های آهنین

انگار:

در بستری از فولاد و احساس

غنوده اند،

واژه هایی: که چکامه های

سرخ و سیاه قرن را

می سرائند

ققنوس

چونان ققنوس
به آتش کشیده ام خویش را
با آوازی ماتمی
تا در پرواک بال افشانی مکرر
حریق سرد و خاموشی را
که در مغاک خاکستر ایام
نهفته است
بیفروزمش دیگر بار
یکبار دیگر

تا سوگنامه دفتر ایام را
در مذاب شعله خورشید
جاودانه کنم

تا غمگانه،
خنیاگران چکامه های سیاه قرن را
بیزار از بزمهای
شبانه کنم

چونان ققنوس
به آتش کشیده ام خویش را
با آوازی ماتمی

اشراق

در خنده‌های نَمَکین کودک دردانه ام امیر
در آشاران زلال زمین پیر
امیدهای سپید انسان را
جستجو می‌کنم

سپیدارهای باغ خدا را
شقایقهای وحشی دشته‌ها را
بومی‌کنم

من از نجابت چشمهای کودک دردانه ام امیر
من از ملاححت چشمه های سپید شیر
بسوی ستاره های سپید خدا
رو می کنم

همه جان، نغمه می شوم — درود
همه دل، ناله می شوم — سرود
هو می کنم
هو هو می کنم

دستها

به دستهای من نگاه کن
به دستهای من
نقشِ فجیعِ دشنه فریادهای گمشده بردستهای منست
خوابِ ثقیلِ هزاران پرندهٔ مغموم بی بهار
عطرشکوفه یاس ها و
دسته گل‌های سرخ ارغوان
نبضِ شدید لاله ها و نازبنفشه ها
خونِ کبوتری که بال
از حریم تقدسِ فرانهاد

اشک شقایقی
که داغ بردل باغبان گذاشت
همه بردستهای منست
همه دردستهای منست

□ □ □

به دستهای من نگاه کن و آسمان را بگو
در پناه ستارگانش
راهی بمن دهد
پناهی بمن دهد

بدستهای من نگاه کن و آسمان را
بگو
بگو

پیغام

پروانه در پیله حریر زیست می‌کند
و خورشید و ستارگان
در پیضه آسمان

□ □ □

کهکشان زادگاه توست
تو در پیضه ستاره نشو و نما کرده‌ای
تو در پیضه ستاره‌ها و خورشید
نشو و نما کرده‌ای،

تشعشع آذرخش و غرش رعد
در چشمهای ستاره ای توست

کوره خورشید، در دستهای تومی سوزد
در حرارت دستهای تو!

کوره خورشید، در چشمهای تومی سوزد
در ستاره چشمهای تو!

□ □ □

بانوی اثیری و سیاه جامه شب
با ستاره و ابر، آشناست
با غبار و خاک، آشناست
با دود و نبش قبر، آشناست

□ □ □

پیغام انسان مرا، به ستاره ها ببر
آه سوزان مرا
به کوره گداخته خورشید — واگذار

نشان پرندۀ مغموم بی بهارم را
در پاره های گل ابر، جستجوگر باش

□ □ □

تو تنها نیستی
من تنها نیستم
غبار در جیب من است
ستاره در مشت های توست

من در باد فریاد می زنم
من در باد و طوفان فریاد می زنم
تو بر گرده باد می رانی
تو بر گرده طوفان و باد می رانی
تو در آسمان غم غربت نخواهی چشید
چنان که همگنان تو در خاک

بران بهر کجا که توانی راند
بخوان بهر ترانه ای که توانی خواند
به زبان نسیم

به بهار درخت
به عصاره ارغوان
به ترانه شاعران

زیرا که کوره خورشید در دستهای توست
زیرا که بیضه ستاره در چشمهای توست

تو تنها نیستی
من تنها نیستم

غبار در جیب من است
خورشید در مشتهای توست
ستاره در چشمهای توست.

جنون

گشاد برو گشاده رو
بتاخت، از دشتها و جلگه ها
گذشت
و جنگل مرطوب را درنوردید و
نای شهوانی جلبکها را
احساس کرد،

و همچنان که مست گیسوی فرنگیس بود
خون سیاوش

در رگهایش می جوشید
و به رزم افراسیاب، نیز
می اندیشید
«جنونش گل کرده بود»

کشا کش

مهمیززان، به کوچه ها باد
غرّنده و تیز، پیش می تاخت

فریاد کنان، سوارِ خورشید
تیری به گلوی باد، انداخت

غرّید به کوه و دشت، تُنّدر
جنگل بدفاع خویش پرداخت

چون یوز پلنگ زخم خورده
طوفان تُلی از خرابه ها، ساخت

آنجای، خدا ز گنبد عاج
یکبارد گربه کار پرداخت

مرداب

مرا از خود جدا کردند
مرا تنها رها کردند

به مردابی که نه نور امیدی بود و نه
راه نجاتی داشت
نه در پیرامنش
سوسوی فانوس حیاتی داشت

در آن مرداب

نه ماهی سرخ بانشاطی بود و
نه نیلوفر نازی
و نه سرو سرافرازی

مرا تنها رها کردند
به مردابی که از آهنگ کم جانش
و از تکرار مضراش
سر سنگی نمی جنبید
بته خاری نمی روئید
و بادی هم نمی توفید
در آن مرداب

نه بوی نسیمی بود و نه امید بارانی
نه حتی تکدرخت خشک و عریانی

هوایی بود، دم کرده
زمینی بود، سرخورده
خلاصه می کنم، مرده

مرا آنجا رها کردند

مرا تنها رها کردند
مرا از خود جدا کردند

طبیعت بی جان

به متفکر عالیقدر

عبدالعلی دستغیب

مگس ها:

بی پروا، هجوم می آورند

وزنجره ها:

آفتاب بی نفس را

وداعی غمگانه می گویند!

و به مغاک سردابهای نمور

پناه می برند

□

ستاره‌ها، در رودی خاموش
سرد می‌گذرند،
و خورشید مقوایی —
در کش و قوس غباری خاکستری
یله می‌گردد،

سبزینه‌های بکر،
به رگه‌های درخشان طلا
مبدل گشته‌اند
و یاس‌های کاغذی
در گلدانهای طلایی، پوزخند می‌زنند

خورشید و ستاره‌های مقوایی
در باغچه‌های مصنوعی می‌دمند
و میوه‌های پلاستیکی —
به شهرنشینان، هدیه می‌کنند

آینه‌ها:
در صورتک‌های مصنوعی، محو می‌گردند

و دل‌کها:
آینه داران باغ وحشهای
بی حصار می‌شوند
و مزبله‌ها، اکسیژن هوا را
مسموم می‌کنند!

شب و روز، از پی هم می‌گذرند
و ساعت شمّاطه دار
در هر شبانه روز
بیست و چهار بار
خرناسه می‌کشد

رها

رها شدم از خویش
چونان مذاب چله خورشید
در شبی که خدا بال بر زمین گذاشت
در شبی که ققنوس پیر
به آتش نشست و گریست
رها شدم از خویش
آنگاه که خون چکید
ز شاخه درختی
نحیف و لخت

آنگاه که بادی وزید و
پراکنده کرد باغ را، در صحرای
بوته های زمخت

□ □ □

رها شدم از خویش
چونان سپیده—
در امتداد رواق شب
آنگاه که خدا بال بر زمین
گذاشت

شب

شب بی ستاره ای
در کوچه های عبوس شهر
لنگر انداخته است
وبارانی سوگوار
بارشی غم انگیز دارد

□ □ □

و آسمان، نطفه طوفانی مهیب
در رحم ابر می بندد

سگی غریب، زوزه دردناکی سرمی دهد
و پرنده ای آتشین بال
بر فراز برجکی پوسیده
چنیک زده است،

توده های ضخیم ابر
چون اختاپوسی هزار سر
سینه آسمان را می شکافند و
ستاره های محبوس را
می بلعند و پیش می روند

و ماه:

همچون فانوسی دودزده
در غل و زنجیر غباری سیاه
معلق است
و کائنات در آستانه عجاج
به صف ایستاده اند
و کاسه گدایی شفاعت
در بارگاه نور برق می زند

□ □ □

زنی در خلسه کیفناک مادر شدن
رها گشته است
و مرد، در خلأ خوشبختی و معاش
احساس پدر بودن را
در خویش تجربه می کند

□ □ □

اشباحی شوم
بر دیواره های نمین
به رقصی جادویی و غریوی خموش
سرگرمند
و استمرار پیچ موشها
در آن مرگبوم نمناک و سرد
رخوتی یکنواخت
ایجاد کرده است

و من، سرخورده و تنها

بریده از آفتاب پای درابر
امید پیر و آرزوی کور سالها را
جستجویی کنم

سالهای خشک
سالهای متروک
سالهای مفلوک

و سرداب، چون گوری سرد
دهان گشوده است

حقیقت

آنجا که تویی
سال تنها یک فصل دارد
و باغچه تنها یک گل

بهار از گوشه لبهای تو
چون خون ارغوانها
می چکد
ولاله با جرقه الماس چشمان تو
می دمد

تویک حقیقتی
که با وجود تو کس را
به آتش بازی ستاره‌ها
نیازی نیست.

لاله‌ها

اقاقی‌ها سرشار از نوازشند
ونیلوفرها
که بر سینه کبوترگون زلال چشمه‌ها — شناورند

اقا جویبارهای تهی را
نه غمزه جادویی نیلوفر
ونه عطر سحرانگیز اقاقی
که خون سرخ لاله‌ها
سرشار می‌کند

وداغ شقایقها

معطر

«ستاره‌ها می‌دانند چه می‌گوییم»

کَویِر

در شوره زاری سترون و خشک،

که خوشیده است—

در اعماق

زمین

له له می زند

دلم از برای قطره آبی زلال،

و در روزه های معبر بادهای کویِر

زبانهای گداخته خورشید—

می‌کشد صغیر،

□

خورشید، غروب می‌کند و سایه ای عبوس
چتر سیاه می‌گشاید و بادهای تیز
خرناسه می‌کشند و ولوله می‌کنند و نفیر

له له می‌زند

دلم از برای قطره آبی زلال،

ونای ماندنم نیست—

در شوره زار

ناله می‌کنم و گاه— می‌کشم

هوار

سپیدارها

بیا و ناله غمگنانه سپیدارهای

باغچه پیررا،

به دوردست ترین ستاره ها!

به دوردست ترین خورشیدها!

به آفتاب

به ماهتاب

فریاد کن

بیا و صفیر گوش خراش ترین

هذیانِ شب‌ترین شبها را
در معبر باد رها ساز!

بیا و یاس‌ها و سپیدارها را،
فریاد کن!
فریاد کن!

بیا
بیا

طوفان

یاد،
حصار سایه‌ها را، با خود می‌برد
و گرد و خاک
سجیل وار، بر گرده عابران
می‌کوبد،

باد است و طوفان
ورقص جنون آمیز درختان
و شب:

شبی با آسمانی قیرگون
و دریا:
گهواره‌ای تا ابد جنبان
که شیرخواره گانش
سم‌ضربه خشم، بر ساحل — می‌کوبند
غرّان
و همچنان، پیش می‌تازد
عرابه طوفان
طوفان

رکود

تا کجای این مخوف شب تاریک
باید راند!

تا بدر وازه‌های صبح رسید
و با کدامین نیروی اهورایی
می‌باید، قهقهه سرداد
تا پلیدیها، هراسان شوند

شب از رکود مردابها
متعفن شده است

چشمه‌ها خوشیده‌اند و
جویبارها، عقیم مانده‌اند
پلیدیها روئین‌تنند
یا زرتشت افسانه‌بود؟

«می‌گویند: زرتشت، به‌هنگام تولد قهقهه‌ای سرداد که پلیدیها هراسان و محوشدند.

تاریخ تمدن — جلد اول

چشمان تو

برای نازنین کودکم
امیر

در آسمانه چشمان تو
جرقه ایست،
که ستاره ها را، روشن و خاموش می کند

تو آنگاه که می خندی
گل مهتاب شکوفه می زند
وصف ستاره
در فضا، شناور می گردد

وچشمان تو، چلچراغی است
که وقتی به آسمان خیره می شوی
نقره از کهکشان می بارد—
وماه: چونان زنی کام یافته
در حجاب شرمی خلسه وار
یله می شود

ومن هیچ آینه ای
جز چشمان تونمی شناسم
و در هیچ مهتابی
جز نگاه تو،
پارونمی زنم

کرانه

کرانه تا کرانه

چوبه دار است و شقایقهای پریش
در نماز

و خیل کلاغان سراسیمه

بر فراز

کرانه تا کرانه

بانگ انا الحق بگوش می رسد و
زخمه جنون

وصیحه کلاغان سراسیمه و
زبون

کرانه تا کرانه
شفق، خنده می کند به صبح

شوکران

به برادرم مهدی

توسبزی چمنزاران و لطافت دریا را
یکجا داری
تو آبی آسمانها و هوای تازه کوهستان را
تنها داری

□ □ □

با من از گیاهان بگو
از علفهای تازه و شبدرهای کوهی
از بکارت صحرا و نجابت چشمه ها

از ستارگان که می سوزند و می سوزند و می سوزند
از خورشیدها بگو
از خورشید بگو
که چون قرص نانی
در دامن بکارت تومی درخشد

نه از برفی، که بر سروروی من می بارد
از سپیده ای بگو
که شعر روشنایی را
از پیشانی بلند تومی خواند
با من از ژرفناها بگو
نه از چاهی که بیژن از ژرفنای آن
رستم را فرامی خواند
نه از چاهی که نا برادر
برادر را در آن تاراند
از قلعه سربه مهری بگو
که افسانه پریان دریایی
در آن مدفونست

با من از دامچاله های سیمرخ، مگو
با من از اسفندیار بگو
از آن یار بگو

با من از غم نوشدار و مگو
با من از حلاوت شوکران بگو
از شوکرانها بگو

کوساگری؟

کوساغر مستانه ای؟
کوجرعه و پیمانه ای؟

باغ صبح

نسیمی می آید و عطرِ شهبوانی یاس ها
در کوچه باغهای صبح
پراکنده است

□ □ □

و من راه می سپارم و نرم نرمک
کوچه باغهای معطر را
در می نوردم
احساس می کنم

که صدای گام‌هایم را
باغچه‌های عطرآگین یاس
می‌شنوند،

وزنبورهای هوسباز را

می‌بینم

که بر من رشک می‌برند

و آزمندانه:

نیلوفرهای وحشی جویبار را

نیش می‌زنند

□ □ □

پروانه‌های ولگرد

در بستر حریر برگ‌های سبز—

آرمیده‌اند

و شکوفه‌های نورسیده گیلاس

در تماس آفتاب صبح—

می‌درخشند

و من راه می‌سپارم و

بیاد می‌آورم

سالیانی را

[که چون برگِی تُرد، در خزانِ باغهای
از یاد رفته آفتاب، نیم نفسی داشتم و
خش خشی میکردم]

و اینک سبکبارتر از خیال
و ناز پرورده تر از
مرغان ناز پرورده حرم
بادبان اقاقی افراشته ام
و در نا کجا آباد نابِ انسانهای ناب
سیر می کنم

و پیمانه اندیشه ام را
که سرشار، از نیافتنی های—
سالهای دور و نزدیک است
سرخوشانه سرمی کشم
و شاخه گلهای سرخ ارغوان را
که در بالا ترین قله خورشید— می درخشند
باور کرده ام

«احساس زنی بعد از زایمان را دارم

گل فانوس

پلکهای خسته ام را می‌گشایم
تا که شاید، روزنی بینم

در این شبهای دیجور و سیه اندود
گل فانوس زرد روشنی بینم

بیاویزم بدامان خدا، دست امید آرزومندی
که شاید از گل سرخ شقایق، خرمنی بینم

به مفتاحی که آویزان، بگوش دیوتاریکی است
نشان ردّ شوم آلوده اهریمنی بینم

به اعجاز مسیحایی، گره از صبح بگشایم
اگر در دامن خورشید، نقش روشنی بینم

گل کاغذی

برای مهندس داریوش معتضدیان

۱
گل کاغذینی را
که در گلدان نمور کومه ام بود
[و در عروسی نئونهای طلایی
بادکنکهای تو خالی، در حباب
پرتاب می کرد]
در معبرِ بادهای شبانه رها کردم و
پوچ انگاشتم

من، پستان پلاستیکی زنی را
که در برق طلا،
تنها در برق طلا،
شیر می داد

در قبالِ مرگِ موش
آری، در قبالِ مرگِ موش
به دار و فروشانِ دندانِ گِرْد
وا گذاشتم

۲

من گل کاغذینی را
که در عروسک بازی نئونها
باد کنکهای تو خالی
به حباب پرتاب می کرد
به سردرِ روسپیخانه های پلشت
آویختم

من اشک ریختم

من اشک ریختم

۳

من گلی را دوست می دارم

که باغ تکیده قلبم را
شکوفه باران کند!
شکوفه بارانم کند!

پستان زنی را دوست می دارم
که آفتاب، از آن شیر
نوشیده باشد
که از خورشید
شیر دوشیده باشد

زادن از مادر

برای بابک دل‌بند و نازنین
از عمومی رنجورش

خوشا و خرم آن شبها و آن روزانِ پاک کودکی
دردامن مادر ،
وزیر بامِ آبی آسمانِ روشن و خندان
کنار چشمه سارانِ زلالی بودن و کوکب
زباغ آسمان چیدن
و شب را در رواق کھکشانها و زمین دیدن
گل مهتاب بوئیدن
و بوسیدن
و چون تازه نهالی پاک

در دامان صحرا، تازه روئیدن
و همبازی شدن
با چلچراغ آسمانها، اختران
امواج سیمین بر
و غلتیدن به دشت بیکران
همپالگی با ماه افسونگر
خوشا و خرمای یکبار دیگر
زادن از مادر

تندر

به کنج آسمان خورشید خاور
اسیر و پای در زنجیر ابر است
خروشان، آذرخش ریشه آور
چو عزلت پیشه گان، در حال صبر است

چنان شیری که اندر پیشه خفته
کمین در آسمانها کرده تندر
اگر روزی شود خوابش پریشان
بگذرد سینه ابر ستمگر

صدا و صحرا

صدایی ناشناس
از دور می‌آید
من هرگز این صدا را
قبل از این، نشنیده بودم — هیچ

از اول
از همان روزی که پایم باز شد در دامن صحرا
و بستم کوله بار سالهایم را
و بگسستم، زهر بود و نبودی — بالهایم را

صدایی،
یا که حتی پچ پچی
نشنیده ام هرگز!

□ □ □

صدایی ناشناس
از دور می آید
و هر دم می شود، نزدیک

نمی دانم، صدای پرپر پروانه های
مست و ولگرد است

نمی دانم، صدای پچ پچ
چندین زن و مرد است

و یا شاید که صحرا، همچو من
آبستن درد است

و یا شاید شکست نابهنگام سکوت سینه صحرا
و بدرودی دگر

با لحظه های ناب رویایی
در این سبزینه صحرای خدادادی
و آغازی دگر

بر عشقهای خسته و شبهای افیونی
که دود و بادیه و بنگ است و خواب
نوفلاطونی

صدا، اینک رسا
در دامن صحرا می پیچد!

خواب

خواب بودم،
خواب دیدم
باغچه ها، حصار نداشتند
ویاس ها، مصنوعی نبودند
وقناری ها، نه در قفس ها—
که در صحاری،
با شقایقها، می گفتند و می خندیدند

خواب بودم،
خواب دیدم،

من از سبزینه‌های نجابتِ اندوه خویش
با صلابتِ روحی ناآرام—
در دور دست‌ترین
ناکجا آبادِ آفتاب و نور
گام می‌گذارم،

و بهر گامی که برمی‌دارم
بذرِ امیدی زلال
در زلالِ برکه خورشید— می‌کارم

من از دیرباز، خدای را
باور داشته‌ام
و هیچگاه، جوجه شیاطینِ خودباوری را
که شکوه نجابتِ زمینِ خدا را
باور نداشته‌اند،
باور نداشته‌ام.

باران برای تومی خواند

شب، در تومی روید،
مهتاب، در تو گل می دهد،
elf، در تو سبز می شود،
درخت، با تو قیام می کند،

□

من با تو در ستاره و مهتاب، پارو می زنم،

من با تو در علفها شعر می نویسم،
من و مهتاب و درخت و علف
در تو می روئیم،
با تو سخن می گوئیم،
و با تو قیام می کنیم،

سیاهی از تو گریزان است
از ستاره و مهتاب و درخت و علف
گریزان است،

من از سیاهی و تالاب، گریزانم
از رکود و رخوت مردابها، هراسانم،

سجده گاه من —

درختی است که در تو نفس می کشد
و خواب خیالی ستاره باران من

در علفزارهای باران خورده شبانگاهی
[تومی روید]

آه چه خوب است
با تو در علفزارهای باران خورده مخمل شالیزارها
[روئیدن]

روئیدن!

روئیدن!

روئیدن!

ای بلندای آسمانها
با تو تا کجای خورشید می توان راند
غزل چشمان ترا
در پیشانی کدامین ستاره ها — می توان خواند

□

بی تو درختی لخت بودم!
تو در من جاری شدی
چون باران در شوره زار
و همچون شرم، در غنچه های تازه شکفته!

بی تو شوره زاری تشنه و خشک بودم
تو در من جاری شدی
تا با ستاره و مهتاب
تا با درخت و علفزار
برای تو شعر بگویم
برای تو شعر بگوئیم،
آه...
ای آشنای نا آشنا،
انسان خدایی من!
چه خوب است، با تو در ستاره ها همبازی شدن
در کهکشانها غلت زدن
در مصب آذرخش پارو کشیدن

چه خوب است—
با تو از درخت ممنوع تناول کردن!
ای خوابِ خیالی ستاره باران من

□

نجیب!
نجابت!
ابر آستن چشمهای توست
و باران برای تومی خواند

صبح

در جام پراز ستاره شب
خون شفقی دوباره جوشد
وز سینه لا جوردا فلاک
مرغ سحر و شفق، خروشد

چون بانگ خروس صبح خیزد
گل، باز شود، شکوفه خندان
گلیونه کنار چشمه آب
گل هدیه کند به چشمه ساران

خورشید، چو سرزند ز خاور
دروازه صبح، باز گردد
مه نازکنان چوبره آهو
درمخمل ناز و راز گردد

گل روید و صبح جاودانی
لبخند زند، به هستی و بود
ای کاش سپیده تا ابد باد
نی گاه سپیدی و گهی دود